



و نوس

موهای دراز و کمندم را سُسته و در زیر اشعه زبرین خورشید بدست باد داده بودم. سرمه چشمانم را وحشی تر ساخته بود؛ سرم را که بالا کردم دیدم او در برابرم ایستاده و خیره به من و ادا هابیم می نگرد. آهسته در بغل گوشم گفت خودت زیبا هستی، آرایش به کار نیست. گفتم چرا؟ گفت به دو دلیل یکی جلدت را با این مرکبات آسیب نرسان و دوم اینکه این دره گرگ های درنده دارند نشود طعمه آنان شوی. او عاشقانه و صادقانه مرا میخواست و من با یک «نه» ی نا سنجیده شکستم و فرارش دادم.

بزودی شرایط تغییر کرد، من و خانواده هم شدیم پاشان و پریشان و غریب غریب.

سالها بود که از او خبری نداشتم از روی تصادف در فضای مجازی با نام و نشانی اش برخوردیم. بسیار خوش بودم اما نمیدانستم برایش نامه و پیام بفرستم یانه؟! صد دل را یکی کرده پیامی برایش فرستاده و پرسشگر حال و احوالش شدم. یک روز، دو روز و سه روز گذشت اما پاسخی نگرفتم از درون خورد شدم فکر کردم غروم را داغان کرده ام؛ ولی تیر خواستن از گمان رها شده بود و پشیمانی سودی نداشت.

روز چهارم وقتی از خواب برخاستم و پیامک ها باز کردم، جواب پیامم را با بسیار محبت و صفا پاسخ گفته بود. شادی مرگک شده بودم، مثل بچه های خورده با خود مستی و جست و خیز داشتم. قصه یک صبر و دو پف را بدور انداخته به خواهران زنگ زده گفتم گذشته را پیدا کردم. ساعت ها با هم خاطرات شیرین روزگار های دیرین را مزه مزه کردیم و همه خوش بودیم.

کوهها و دریاها، دشت ها و صحرا ها و قافله ها از هم فاصله داشتیم ولی دیجیتال ما را با هم بسیار نزدیک ساخته بود. هر دو بسیار خوش بودیم که در زمستان سرد جدایی خورشید تابستان طلوع کرده است. گفت بدیدنت می آیم اول ترسیدم و سرانجام گفتم بیا. دلم چون قناری در قفس سینه ام پرپر میزند و آواز میخواند؛ ثانیه ها کش شده وقد کشیده بودند، دقیقه ها ساعت و ساعت ها روز، روز ها هفته و هفته ها ماه شده بودند و اشتیاق دیدار گرگ گرسنه بیابان.

گفتم چه رنگ دوست داری که بپوشم؟ گفت خودت برایم رنگین کمانی. رفتم و یک ساعت در آب شیرگرم خوابیدم؛ شستشو که تمام شد زلف ها و رخسارم را مانند آنروزها آراستم. پیراهن لاجوردی را پوشیدم میدانستم آبی این رنگ زندگی را دوست دارد. لحظه دیدار نزدیک شد میلرزید دل و دستم، پاهایم با سمفونی عشق بسویس میرقصید و می دوید.

در را برویم گشودبا شاخه گل سرخ در دستش، همدیگر را در آغوش گرفتیم چشمان مان ابر بهاری شد؛ گریستم، خندیدم. خاطرات گذشته، تلخی ها و شیرینی هایش در چند لحظه کوتاه بر ذهن و زبان ما جاری گشت. چون پیچک به هم پیچیدیم، یخ های فاصله در گرمای تن مان ذوب گردید، لبان ما با هم قفل شد. وقتی بیدار شدم دیدم هنوز خواب است و لیخند شیرین بر لبانش؛ نگین بوسه

را بر تخت لبانش سوار کرده در آغوشش کشیدم و چون دو مار به هم پیچیدیم... و این بار بلی گفتم!

